

دو چیز دیگر هم بود که همه اوقات به آن می اندیشیدم: سپیده دم و « تمیزم ». با وجود این برای خودم استدلال می کردم و می کوشیدم که دیگر به این مطالب نیندیشم. دراز می کشیدم، به آسمان نگاه می کردم و کوشش می کردم به آن علاقه پیدا کنم. آسمان سبز رنگ می شد، غروب بود که می رسید، باز کوشش می کردم که جریان افکارم را عوض کنم. به قلبم گوش می دادم. هرگز نمی توانستم تصور کنم که این صدائی که چنین مدت درازی همراه من بوده است بتواند قطع بشود. من هیچ وقت قدرت تخیل واقعی نداشته ام با وجود این سعی می کردم ثانیه های چندی را که در طی آنها، ضربان این قلب دیگر در سرم طنین نخواهد افکند در نظر مجسم کنم. اما بیهوده بود، سپیده دم و « تمیز » پیش رویم بودند. بالاخره به این نتیجه می رسیدم که به خودم بگویم عاقلانه ترین کارها آن است که به خودم فشار نیاورم.

هنگام سپیده دم به سراغم خواهند آمد. این را می دانستم. رویهم رفته، شبهایم را به انتظار سپیده دم گذراندم. هیچوقت میل نداشتم غافلگیر بشوم. وقتی باید واقعه ای برایم روی بدهد ترجیح می دهم که حاضریراق باشم. به همین علت بود که بالاخره دیگر نمی خوابیدم، مگر اندکی در روزها و، در تمام طول شبهایم منتظر بودم که نور، روی قاب آسمان بزداید. دشوارترین لحظات ساعت مشکوکی بود که می دانستم معمولاً حکم را در آن موقع اجرا می کنند. نیمه شب که می گذشت، انتظار می کشیدم و به کمین می نشستم. هرگز گوشم این همه صدا نشنیده بود و این همه آهنگ دقیق را تشخیص نداده بود. وانگهی، می توانم بگویم، که به یک معنی در تمام این دوره بخت با من مساعد بود. چون هیچ وقت صدای پائی نشنیدم. مادرم اغلب می گفت که هیچ وقت کسی بدبخت تمام عیار نیست. در زندان هنگامی که آسمان به خود رنگ می گرفت و روز نو آهسته به سلولم می لغزید، حرف او را تصدیق می کردم. زیرا خیلی خوب ممکن بود که صدای پائی بشنوم و خیلی خوب ممکن بود که قلبم بترکد. حتی وقتی که گوشم را به تخته در چسبانده بودم و از روی خودباختگی آنقدر منتظر می شدم تا صدای نفس خودم را هم می شنیدم و از این که آنرا دورگه و کاملاً شبیه به خرخر یک سگ می یافتم وحشت زده می شدم در پایان این کار هم باز قلبم نمی ترکید. و من باز هم بیست و چهار ساعت را برده بودم.

در همه روز، راجع به « تمیز » فکر می کردم. گمان می کنم به بهترین نوع این فکر را مورد استفاده قرار داده بودم. نتایجی را که برایم داشت حساب می کردم و از افکار خودم بهترین نتیجه ها را می گرفتم. همیشه بدترین فرضها را می کردم. فرض می کردم، « تمیز » م رد شده است. « خوب پس خواهیم مرد. » این مطلب خیلی زودتر از چیزهای دیگر آشکار بود. همه مردم می دانند که زندگی به زحمتش نمی ارزد. حقیقه، من منکر نبودم که در سی سالگی مردن یا در هفتاد سالگی، چندان اهمیت ندارد. چون، طبیعتاً، در هر دو صورت مردان و زنان دیگر زندگی شان را خواهند کرد. و این در طول هزاران سال ادامه خواهد داشت. به طور کلی، هیچ چیز روشن تر از این نبود. همیشه این من بودم که می مردم، چه حالا چه بیست سال دیگر. در این لحظه، آنچه که مرا در استدلالم اندکی ناراحت می کرد، جهش مخوفی بود که من در خودم، از اندیشیدن به بیست سال زندگی آینده حس می کردم. اما برای فرونشاندن این جهش درونی همین قدر کافی بود که تفکرات بیست سال بعدم را در نظر مجسم کنم و بینم که در آن زمان نیز عقلاً چاره ای جز رضایت به مرگ ندارم. از لحظه ای که مرگ انسان مسلم شد دیگر چگونگی و هنگامش اهمیتی ندارد. پس (و مشکل، از دور نداشتن نقشی بود که این «پس» در استدلالات بازی میکرد) پس می بایست رد شدن « تمیز » م را قبول می کردم.

در این لحظه، می توانم بگویم فقط در این لحظه بود که حق داشتم به طریقی به خودم اجازه بدهم که به دومین فرض نزدیک شوم. به اینکه بخشوده شده ام. ناراحت کننده این بود که می بایست این جهش خون و بدن را که در چشمانم شادمانی دیوانه واری می ریخت از هیجان ببندازم. می بایست خودم را وادار کنم که از این فریاد